زندگی
سه‌شنبه :: ۲۵ آذر ۱۳۹۹ :: شماره ۵۸۲۹
جام جم ۱۳

حق با شماست

info@jamejamdaily.ir
روابط عمومی: ۲۲۲۶۲۱۴۲

#شهرک_ابریشم
شهمیرزادی از کرج:
از شهرداری شهر کرج درخواست می‌شود تا نسبت به رفع کمبودهای شهرک ابریشم، تمام تلاش خود را به کار گیرد.

#ترافیک_میرداماد
انوری از تهران:
چراغ‌های راهنمایی خروجی‌های میرداماد به شریعتی مانند خیابان مینا، به علت عدم تنظیم با ترافیک، باعث افزایش ترافیک سنگین در این خیابان می‌شود و خودروهای این خیابان باید دقایق زیادی را برای خروج از این محدوده منتظر باشند.

#یارانه_معیشتی
محمدی از ساری:
قرار است مبلغ یارانه معیشتی اضافه شود، ولی از قرار معلوم به افرادی که قبلا حذف شده‌اند این مبالغ تعلق نمی‌گیرد. چرا در این مورد بازنگری نمی‌شود؟

#تراکنش_بانکی
یک شهروند:
کارمزد و مالیات تراکنش‌های بانکی مانند ساتنا باز هم افزایش پیدا کرده است؛ بانک‌ها با هر روشی می‌خواهند از مشتریان خود کسب درآمد کنند.

#پارکینگ_تهران
یک شهروند از تهران:
شیوع کرونا سبب شده است شهروندان بیشتر از خودروی شخصی استفاده کنند. به این شکل مشکل کمبود جای پارک در کلانشهری مانند تهران جدی‌تر شده است این درحالی است که نظارتی هم روی تعرفه پارکینگ‌ها انجام نمی‌شود.

جوابیه

در پی درج پیامی در روز یکشنبه ۱۳۹۹/۸/۱۱ با عنوان «عدم ساماندهی و اجرای روکش آسفالت بلوار تختی» مدیر روابط عمومی شهرداری منطقه ۱۴ شهر تهران با ارسال نمابری اعلام کرد: ساماندهی کامل معبر مذکور مستلزم همکاری نیروی پدافند هوایی ارتش جهت واگذاری و آزادسازی قسمتی از زمین شهرک بهشتی می‌باشد که مذاکرات لازم در این خصوص صورت گرفته است. لذا تا به نتیجه رسیدن این مذاکرات شهرداری جهت رفاه حال شهروندان اقدام به جدول‌بندی دو طرف معبر مذکور کرده و با توجه به بررسی مشاوران ترافیکی ظرف یک ماه آینده نسبت به اجرای رفیوژ وسط، جمع‌آوری نیوجرسی‌ها و اجرای تراش و روکش آسفالتی اقدام خواهد شد.

بررسی دلایل تخریب قلعه تاریخی روستای فیروزآباد یزد در جریان سیل اخیر شهرستان ابرکوه

تاریخ را آب برد

تمامی بناهای داخلی قلعه روستای فیروزآباد در جریان سیل اخیر ۵۰ تا ۱۰۰ درصد تخریب شده‌اند/عکس: ایسنا

۱۶

مادر شهید مرتضی دوران، مدافع حرم لشکر فاطمیون از روزهای مادر و پسری‌شان می‌گوید

آرامش بعد از توفان

نرگس خانعلی‌زاده
جامعه

همیشه تصورمان از مادران شهید، مادری سن و سال‌دار و شبیه مادربزرگ‌هایمان بوده است. مادری که خطوط روی پیشانی‌اش، خبر از همه سال‌های سختی که گذرانده است، می‌دهد. از همان مادرهای آرام توی فیلم‌ها؛ از همان‌ها که اتفاقا دقیق‌ترین شباهت را به مادرهای شهدای دنیای واقعی دارند. اما مادر شهید مرتضی دوران با همه آنها فرق دارد و شاید تنها شباهتش به مادران شهیدی که ما فکر می‌کنیم، همان آرامش محضی است که در کلامش وجود دارد. شاید او هنوز سنش به عدد ۴۰ نرسیده است، اما حالا پنج سالی می‌شود که عنوان مادر شهید را پیش از اسمش به دوش می‌کشد. مادر شهید دوران، تلخ‌ترین اتفاق زندگی‌اش را در شیرین‌ترین روزهای جوانی‌اش تجربه کرده است، اما حالا به اندازه همه مادران شهدا، صبر دارد و آرام است. او حالا و بعد از گذشت پنج سال از شهادت پسر ۱۹ ساله‌اش، از روزهای مادر و پسری‌شان برایمان می‌گوید.

خانواده دوران خیلی وقت است که در ایران روزگار می‌گذرانند و لشکر فاطمیون تنها نشان پرافتخار آنها از کشور افغانستان است که آن را هم از پسر شهید ۱۹ ساله‌شان دارند؛ کشوری که پدر و مادر شهید دوران هم هرچه از آن می‌دانند، تنها از شنیده‌هایشان است: «من در ایران به دنیا آمدم، در ایران ازدواج کردم، در ایران بچه‌دار شدم و در همین خاک هم پسرم به حضرت زینب(س) ارادت پیدا کرد.» پسری که در بیست‌وپنجمین روز از فروردین سال ۹۴، در سوریه به خواسته‌اش رسید و شهید شد: «مرتضی متولد ۱۳ فروردین است. چند روز بعد از تولدش به حرم امام رضا(ع) رفتم و گفتم آقا، هوای پسر من را داشته باشید. یادم است که آن روز مهم‌ترین دعایم برایش این بود که درستکار و خداشناس باشد.» و همان هم شد و عاقبت به خیر شد: «از همان اولین سال تولدش نیت کرده بودیم که آن روز را به حرم امام‌رضا(ع) برویم و هم برای کبوترهای حرم، دانه بریزیم و هم غذایی نذری را بین همسایه‌هایمان پخش کنیم. شاید به خاطر همین هم بود که مهر امام‌رضا (ع) خیلی در دلش بود و امکان نداشت هفته‌ای بیاید و برود و مرتضی برای زیارت به حرم نرفته باشد. هر موقع شب‌ها دیر می‌آمد، مطمئن بودم که حرم بوده است.» حالا خانواده دوران این کار را هنوز هم بعد از گذشت پنج سال از شهادت مرتضی انجام می‌دهند و روز تولد مرتضی به یک رسم خانوادگی برایشان تبدیل شده است: «از همان کودکی به کلاس‌های قرآنی علاقه داشت. دوستانش دوستان مسجد محل بودند؛ مثل خیلی از هم‌سن و سالانش به دنبال هیجان و فعالیت‌های تفریحی نبود. فکر می‌کنم زندگی در شهری مثل مشهد، برای مرتضی و در انتخاب مسیر آینده‌اش خیلی تاثیر داشت.» او از دوران جوانی و نوجوانی مرتضی می‌گوید؛ از روزهایی که به خاطر اختلاف سنی کم بین‌شان، ارتباط دوستانه‌ای با هم داشتند: «من و مرتضی ۱۶ سال با همدیگر اختلاف سنی داشتیم. برای همین حرف هم را خیلی خوب می‌فهمیدیم و رابطه‌مان بیشتر دوستانه بود تا مثل همه مادر و پسرهای معمولی.» اما مثل رابطه متفاوت و خاص‌شان، مرتضی هم پسر متفاوتی بود: «با این‌که همه درد دل‌هایش پیش من بود، اما با این‌حال نمی‌توانم منکر توداری‌اش بشوم. مرتضی با این‌که خیلی حرف‌هایش را به من می‌گفت، اما مطمئن بودم که خیلی‌ها را هم نمی‌گفت. مثلا هیچ‌وقت به من نگفت که فکر سوریه رفتن چطور به ذهنش افتاده است؟ مرتضی آرام بود، سربه‌زیر بود؛ خیلی اهل حرف و سخن نبود، خوش‌قلب بود، مهربان بود.» اصلا مثل همه شهیدهای دیگر؛ شهدا چه خصلت‌های خوب دیگری دارند؟ مرتضی دوران هم شبیه به همان‌ها بوده است: «خب من مادر هستم دیگر؛ مگر جز خوبی چیزی از فرزندم دیده‌ام که بخواهم بگویم؟» آنقدر که حتی چیزی از شیطنت‌های کودکی مرتضی هم یادش نمی‌آید و آخرش به این نتیجه می‌رسد که: «من یاد ندارم که مرتضی من را در زمان کودکی‌اش که خودم هم کم سن و سال بودم اذیت کرده باشد. بالاخره باید یک فرقی با دیگر بچه‌ها داشته باشد؛ نه؟»

امتحانی برای من

«یک روز آمد و از سوریه و اتفاقات سوریه گفت. همان لحظه دلهره گرفتم؛ نکند هوس رفتن بکند؟» که اتفاقا کرده بود. همین احساس مادرانه هم باعث می‌شود که تمام مدارک پسرش را پنهان کند تا اگر هم چنین فکری دارد به نتیجه نرسد: «البته امید داشتم که فکر و احساسم اشتباه باشد.» ولی نبود و بالاخره مرتضی تصمیمش را علنی می‌کند: «یک روز با همان لحن دوستانه‌ای که همیشه با همدیگر داشتیم، آمد و گفت مامان! تو که نماز می‌خوانی، روزه می‌گیری، به مجالس مختلف می‌روی و حسین حسین می‌گویی؛ هیچ‌وقت به این فکر نکردی که امتحانت را پس بدهی؟ اصلا چطور می‌خواهی شیعه بودنت را به حسین(ع) ثابت کنی؟ به من گفت اگر با رفتنش به سوریه مخالفت کنم، از امتحانم سربلند بیرون نیامده‌ام.» اما خانم دوران در جواب این حرف‌ها و شاید مثل خیلی از مادرهای دیگر گفت: «آدم‌های زیادی هستند که بخواهند بروند؛ تو برای من بمان.» اما موفق نمی‌شود و راه به جایی نمی‌برد: «با پدرش که حرف زدیم، به این فکر کردیم که اگر بگوییم برو دل خودمان را چه‌کار کنیم؟ اگر بگوییم نرو، بعدا چطور جوابش را بدهیم که ما خودمان از امتحان‌مان سربلند بیرون نیامدیم، آن‌وقت از تو چه انتظاری داریم؟ هر روز می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت مامان اجازه بده من بروم، من کاری می‌کنم که بتوانی بروی سوریه حضرت زینب(س) و حضرت رقیه(س) را زیارت کنی.» هر دو از راهی که احساسات همدیگر را برانگیزند برای راضی کردن طرف مقابل‌شان استفاده می‌کردند: «مثلا او از زیارت می‌گفت و من از خواهش‌های مادرانه. می‌گفتم مرتضی نرو؛ من و پدرت روزهای پیری داریم. ما به تو نیاز داریم؛ نرو. اما در جواب این حرف‌هایم می‌گفت که مامان شما خدا را دارید؛ امیدی به من نبندید. یادم است که آن موقع از حرف‌هایش ناراحت می‌شدم. آن روزهایی که اصرار به رفتن داشت، برخلاف همیشه، نه مرتضی حرف من را می‌فهمید و نه من حال او را درک می‌کردم؛ برای همین هم بود که بحث‌هایمان تمامی نداشت.» اما بالاخره مرتضی با رضایت پدر و مادرش به سوریه می‌رود.

آرام‌تر از همیشه

و بالاخره روزهای ناآرامی و بی‌قراری برای مادر مرتضی دوران شروع می‌شود: «دفعه اول که رفت؛ من پشت سرش گریه کردم. اما دفعات بعدی بدون خداحافظی رفت. پشت تلفن که از مرتضی گله کردم که چرا بدون خداحافظی رفتی، گفت تو گریه می‌کنی، من سخت قدم برمی‌دارم، پاهایم شل می‌شود.» و همان بار سومی که بی‌خداحافظی رفت، دیگر برنگشت: «آن بار که رفت، هیچ‌چیز در خانه مثل همیشه نبود. مدام از طرف جاهای مختلف که به مرتضی و سوریه ارتباط داشت، به خانه ما زنگ می‌زدند و درباره‌اش می‌پرسیدند. دیگر خودمان هم فهمیده بودیم حتما اتفاقی افتاده است تا این‌که بالاخره خبر دادند مرتضی در خان‌طومان به شهادت رسیده است. حالا شنیدن نام خان‌طومان سوریه تا ابد من را یاد مرتضی، یاد پسرم، یاد رفیقم، می‌اندازد. می‌دانید؟ مرتضی هنوز ۲۰ سالش هم نشده بود که شهید شد. او آنقدر برای رفتن اصرار کرد که بالاخره به خواسته دلش رسید. حقش بود؛ او باید عاقبت به خیر می‌شد.»

اما مادر شهید دوران از حال خوب روزهای بعد از شهادت پسرش می‌گوید: «شاید عجیب باشد اما تمام آن روزهایی که می‌گفت می‌خواهد به سوریه برود، فکر نبودنش و فکر شهادتش من را از همه‌چیز انداخته بود؛ یک لحظه آرام و قرار نداشتم و تمام فکر و ذکرم همین مساله شده بود. اما درست از لحظه‌ای که خبر شهادتش را شنیدم، آرام شدم. نمی‌دانم چه رازی است که تمام بی‌تابی‌ام برای روزهای زنده بودنش و ترس از نبودنش بود اما وقتی که فهمیدم شهید شده، دیگر آرام شدم و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.»

اولش می‌گوید دلیلش را نمی‌دانم اما اتفاقا فقط خودش دلیلش را می‌داند؛ خیلی خوب هم می‌داند: «آن روزها خیلی‌ها می‌گفتند چه مادر سنگدلی! آنقدر که باید و مثل هر مادری برای از دست دادن فرزندش بی‌تابی نکرد، اشک نریخت؛ اما فقط خدا می‌داند که چطور به من صبر داده است که آرام باشم. من مطمئنم که حضرت زینب(س) به من نگاه کرده است که این‌طور صبور و آرام هستم.» خودش هم از این حجم از صبر و آرامشش که در وجودش شکل گرفته، متعجب است: «فکرش را بکن! یک دانه پسر داشته‌باشی، بزرگش کنی، به جوانی برسانی و بعد دیگر او را نداشته‌باشی. چه حال بدی داری؟ اما من آن حال بد را نداشتم.» انگار می‌داند مرتضی خوشحال است. اما مادر مرتضی دلیل دیگری هم برای آرامش دارد؛ این‌که درست در همان روزهایی که فرزند ارشد خانواده دوران با همه سن و سال کمش به شهادت رسید، خدا، پسر دیگری را به آنها بخشید: «خدا هوای بنده‌هایش را دارد. وقتی مرتضی شهید شد، پسر دیگری به من هدیه داد که من او را یادگار روزهای سخت بعد از مرتضی می‌دانم.»

آدم باید زرنگ باشد

شهید مصطفی صدرزاده معروف به سید ابراهیم، فرمانده گردان عمار لشکر فاطمیون بود که در جریان درگیری با نیروهای تکفیری وهابی در روز تاسوعای حسینی در حلب سوریه به شهادت رسید.

دانشجوی رشته ادیان و عرفان دانشگاه آزاد اسلامی سال ۹۲ برای دفاع از حرم عمه سادات عازم سوریه می‌شود و پس از مدتی به لشکر فاطمیون می‌پیوندد. بعد از شهادت او، سردار قاسم‌سلیمانی در جمع رزمندگان لشکر فاطمیون و در خط مقدم جبهه مقاومت سوریه خاطره‌ای از شهید مصطفی صدرزاده (سید ابراهیم) را برای مدافعان روایت کرد.

حاج قاسم تعریف کرده‌است که: «در ایام فاطمیه سال قبل بود که شهید حسین بادپا اینجا آمد. در دیرالعدس دیدم که یک صدای خیلی برجسته و مردانه تهرانی از پشت بی‌سیم می‌آید. حسین بادپا پشت بی‌سیم با سیدابراهیم داشت صحبت می‌کرد، نمی‌شناختمش؛ پرسیدم این جوان تهرانی از کجا در تیپ فاطمیون جا گرفته؟ صبح که برگشتیم از حسین بادپا پرسیدم که این سیدابراهیم کیه که با این صدای بلند و مردونه صحبت می‌کرد؟ سید را نشان داد گفت: این. یک جوان باریک و نحیف. گفتم من فکر می‌کردم یک آدم با هیکل بزرگ باید باشد با آن صدای مردانه و بلند.

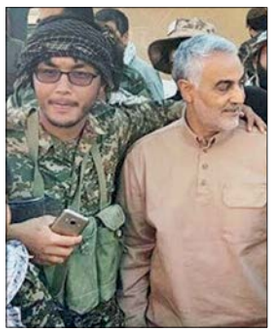

یک جوان تو دل برویی بود؛ آدم لذت می‌برد نگاهش کند؛ من واقعا عاشقش بودم. آن وقت این جوان چون ما راهش نمی‌دادیم بیاید اینجا، رفته‌بود مشهد در قالب فاطمیون به اسم تبعه افغانستان خودش را ثبت نام کرده‌بود تا به اینجا برسد. زرنگ به این می‌گویند. به ما و امثال ما که اینجا آمده‌ایم، زرنگ نمی‌گویند. به آنها که دنبال مال جمع کردن و... هستند زرنگ نمی‌گویند؛ زرنگ و با ذکاوت کسی است که این‌طور کار را به‌دست می‌آورد و بالاترین بهره را از آن می‌گیرد و به نحو احسن از فرصت استفاده می‌کند.»

آنها می‌گویند حاج‌قاسم علت این کار او را هم از ما پرسید: «فکر می‌کنید چرا این کار را کرد؟ چون قیمت داشت. خدا کسی را که در راهش جهاد می‌کند، دوست دارد. اگر خدا کسی را دوست داشته‌باشد، محبتش، عشقش، عاطفه‌اش و همه چیزش را در دل‌ها پراکنده می‌کند. امثال سید ابراهیم در خیابان‌ها خیلی زیاد هستند، اما آن چیزی که سید ابراهیم را عزیز کرد و به این نقطه رساند، همین راه بود.»

حالا لشکر فاطمیون آدم‌های درجه یکی از روزگار را به خودش دیده‌است.